

درمانی ایمان

کتاب گزارش نشست و نشست‌ها در درمانی

با حضور نصرالله حکمت

اشاره

که براساس منابع و نظریات فیلسوفان و عرفا باشد نیست، بلکه پاسخ به خلأی است که نویسنده احساس کرده و با زبانی ساده آن را برای مخاطبان عام بیان می‌کند. او در این کتاب شرح داده است که یکی از نیازهای بشر امروز ایمان به غیب است. انسان امروز بیشتر بر دانسته‌هایش تکیه می‌کند. امروز واژه‌هایی با عنوان گفتار درمانی، انرژی درمانی، تئاتر درمانی و ... باب شده که هر کدام سعی می‌کنند در حوزه مربوط به خودشان نیازهای معنوی بشر را حل کنند که گاهی در این کندوکاوها، عرفان‌های کاذب شکل می‌گیرند. حکمت معتقد است که تنها راه نجات بشر امروز، ایمان درمانی است؛ یعنی فرد، با ایمان به غیب می‌تواند مشکلات خود را حل کند. متن حاضر حاصل سخنان دکتر حکمت در باره این کتاب در نشست است که به همت شهر کتاب برگزار شده بود.

به تازگی کتابی به نام ایمان درمانی به قلم دکتر نصرالله حکمت از سوی انتشارات الهام منتشر شده است. در این کتاب به دستاوردهای بشر بعد از دوران رنسانس، در حوزه علم و حوزه پیشرفت‌هایی که انسان در زندگی بدان دست یافته اشاره می‌شود. موضوع مورد بحث این کتاب این است که با توجه به این پیشرفت‌ها، درد انسان امروز چیست؟ برای پاسخ به این سؤال، بحث‌های مختلفی، در حوزه فلسفه، عرفان و حتی ادبیات، هنر و سینما مطرح شده و کتاب‌های زیادی در خصوص آن نگاشته شده است. نصرالله حکمت در کتاب ایمان درمانی به صورت ساده و روان، اهمیت ایمان به غیب و نقش آن را در زندگی امروز مطرح کرده است. این کتاب به عنوان تحقیقی

سخن را با بیان این مطلب که اصلاً داستان نگارش کتاب و پیدایی و تکوین آن چگونه بوده است، آغاز می‌کنم. این کتاب ثمره سال‌ها تلاش و زندگی من بر مبنای اندیشه‌ای است که در این اثر مطرح کرده‌ام. چندین سال در این اندیشه بودم که این مطالب را جمع‌آوری کرده و به صورت یک کتاب به رشته تحریر درآورم. درباره زبان این کتاب باید بگویم که خیلی سعی کردم تا نگارش آن سلیس و روان باشد و به اصطلاحات فلسفی و تخصصی آلوده نشود، زیرا از آن‌جا که خود من طلبه فلسفه بوده‌ام، احتمال داشت تا زبان این کتاب هم به اصطلاحات فلسفی گرفتار شود و از همه مهمتر از عامه مردم فاصله بگیرد.

گفتنی است، ساختار کتاب مبنی بر سه فصل است. نقاط برجسته سه فصل این کتاب را به اختصار شرح می‌دهم. فصل اول حاصل مطالعات فلسفی و عرفانی خودم است. ماحصل این دستاورد این است که ما در دو حوزه نظر و عمل مشکلاتی داریم. به این معنا که تاریخ ۲۵۰۰ ساله فلسفه در بخش معرفت‌شناسی به یک حیرت فلسفی منتهی شده است. حیرت فلسفی؛ یعنی این که بشر نمی‌تواند با قوای ادراکی خود که در رأس آنها قوه عاقله است، به حقایق عالم نائل شود، در نتیجه در مسیر شناخت دائماً گرفتار خطا می‌شود. خطا در ادراک اعم از ادراک حسی و عقلی امری است که توجه همه فلاسفه را به خود جلب کرده است و همه آن‌ها به نحوی تلاش خود را به کار گرفته‌اند تا برای رفع خطا و اشتباه در ادراک، راه‌کاری ارائه بدهند که متأسفانه تاکنون هیچ‌یک موفق نشده‌اند و نتوانسته‌اند یک راه‌کار نهایی برای همه انسان‌ها ارائه دهند تا بشر بتواند با عمل به آن از بروز خطا جلوگیری کند؛ به عنوان مثال در فلسفه غرب، دکارت همین مسئله را مطرح می‌کند و چگونگی وقوع خطا در ادراک انسان را به دلیل فهم محدود او در اراده نامحدودش تبیین می‌کند. به عقیده او انسان یک فاهمه، یعنی قدرت درک محدود و یک اراده نامحدود و نامتناهی دارد. چنانچه اراده انسان در چارچوب فهم او بماند، ادراک او از خطا در امان می‌ماند. اما اگر از چارچوب و قلمرو فاهمه فراتر رود، انسان مرتکب خطا می‌شود. در واقع، نظر اصلی دکارت بر این است که اگر ما عقل را در روشی درست به کار ببریم، خطا و اشتباه نخواهیم کرد.

بعدها کانت مبحث دیگری را مطرح کرد و گفت، مشکل ما در روش نیست، زیرا هر چقدر هم که روش صحیح باشد، همچنان عقل ما در ادراک محدودیت دارد. وی بحث میزان توانایی عقل و فهم را مطرح می‌کند، نه روش. بنابراین، می‌توانیم نتیجه بگیریم که حاصل



کار فیلسوفان در عرصه شناخت و معرفت این است که شناخت انسان همواره با خطا همراه است.

در عرفان نیز ما این بحث را داریم. به عنوان مثال ابن عربی در معرفت‌شناسی خود مطرح می‌کند که علمی، علم است و ادراکی، ادراک صحیح و درست است و ما را به حقیقت می‌رساند که بین مدرک و مدرك (فاعل شناسایی و متعلق شناسایی) یک رابطه ذاتی برقرار باشد. به عبارت دیگر ذات مدرک با ذات مدرک مرتبط باشد. در حالی که در عالم واقع این طور نیست و ما با ظواهر اشیاء در ارتباطیم. بنا بر تعبیر اهل فلسفه ما با عوارض اشیاء در ارتباطیم نه با ذات اشیاء. بنابراین، ما از یک سو با عوارض اشیاء در ارتباطیم و از سوی دیگر بین ما و اشیاء یک شکاف است که این شکاف را قوای ادراکی ما به وجود می‌آورند؛ یعنی ما به وسیله قوای ادراکی، حسی یا عاقله با اشیاء ارتباط برقرار می‌کنیم. باید راهی را جست‌وجو کنیم که از طریق آن بتوانیم با ذات اشیاء ارتباط داشته باشیم و مدرک یک ارتباط ذاتی با اشیاء برقرار بکند. بنابراین، نتیجه می‌گیریم که ما در حوزه نظر، با ذات اشیاء ارتباط نداریم و نمی‌توانیم به سادگی حقیقت را به دست بیاوریم و به همین دلیل، مرتکب اشتباه می‌شویم.

در حوزه عمل نیز این مسئله کاملاً مشهود است، با این که فلاسفه و حکما، مصلحان، پیامبران، عرفا و بزرگان راه‌های مختلفی را نشان داده‌اند تا بتوانیم درست عمل کنیم، اما پرواضح است که همه ما در عمل گرفتار اشتباه می‌شویم، زیرا می‌بینیم که از یک طرف در حوزه نظر، فهم و ادراک امکان دست‌یابی به حقیقت را نداریم و از طرفی دیگر در عمل گرفتار مشکلات، ناکامی‌ها و شکست‌ها شده‌ایم.

فصل دوم کتاب، یک نمونه از این وضعیت آشفته را نشان می‌دهد و آن، بحث اخلاق و اعصاب است. سؤالی که در ذهن من نقش بست این است که اصلاً این کلمه اعصاب از کجا آمده که جانشین کلمه اخلاق شده است؟ با توجه به مطالعاتی که در این زمینه انجام دادم به این نتیجه رسیدم که این کلمه عمر زیادی ندارد و عمر آن به بیش از ۲۰ الی ۳۰ سال نمی‌رسد. وقتی به عقب برمی‌گردیم می‌بینیم که در سنین کودکی و نوجوانی به جای واژه اعصاب کلمه اخلاق به کار می‌رفته است. ممکن است بگویید این دو فرقی ندارند. آن زمان می‌گفتند اخلاق و اکنون کلمه اعصاب را به کار می‌برند. اما باید گفت که این دو کلمه بسیار با هم متفاوتند.

در ادبیات عامه مردم می‌گفتند که مثلاً فلانی بد اخلاق است. با رجوع به آثار ادبی و عرفانی هم می‌بینیم تعابیری از قبیل خلق، خوش‌خلقی، بدخلقی وجود دارد که امروزه جای آن را واژه اعصاب گرفته است. اخلاق به عنوان واژه‌ای که جای خودش را به واژه اعصاب داده، یک نظام واژگانی، ادبیات خاص و فرهنگ و مبانی خاصی را داشته که با خود برده و یک کلمه دیگر با تمام ویژگی‌های یک نظام و مجموعه‌ای از آن را وارد کرده است. در قدیم کسی به سادگی درباره خودش نمی‌گفت که من بد اخلاق هستم. معمولاً درباره دیگری این موضوع را می‌گفتند،

اما امروزه ما به‌سادگی درباره‌ی خودمان می‌گوییم که اعصابمان خراب است؛ یعنی قبح مسئله از بین رفته است. زیرا بداخلاقی در حیطه اراده و اختیار ما بود و ما می‌توانستیم سعی کنیم خوش‌اخلاق باشیم و خود را بسازیم. اما امروزه به‌سادگی می‌گوییم که اعصابمان خراب است، زیرا اعصاب در اختیار ما نیست. اعصاب امری فیزیولوژیک است و به فرد ارتباط پیدا نمی‌کند. زیرا از اراده و اختیارات فرد خارج است.

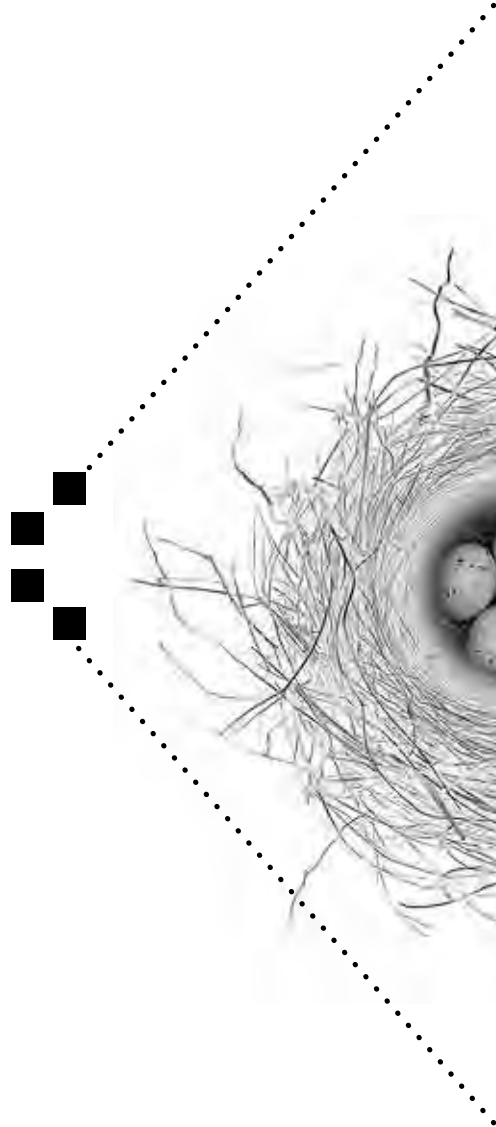
تفاوت دیگری که در کاربرد این دو کلمه وجود دارد در آن است که چون بداخلاقی برای فرد یک صفت منفی و نامطلوب تلقی می‌شود، سعی می‌کرد اخلاق و رفتار خود را اصلاح نماید، اما در مورد اعصاب، فرد تلاشی نمی‌کند و در واقع لزومی هم نمی‌بیند چون آن را در حیطه اختیار خود نمی‌بیند.

ما در شرایطی زندگی می‌کنیم که ناگزیر با دانسته‌های خودمان سروکار داریم. هر انسانی یک‌سری معلومات و آموخته‌ها دارد که عوامل متعددی بر آن‌ها تأثیر می‌گذارد، از قبیل: خانواده، تربیت، محیط، دانشگاه و رسانه‌ها و ... این موارد همگی دست به دست هم داده و یک مجموعه از دانسته‌ها را برای فرد به وجود می‌آورند که با هم متفاوتند. حال سؤالی که مطرح می‌شود این است که ما باید زندگی خود را بر اساس دانسته‌ها و ندانسته‌های خود استوار سازیم یا بر اساس معلومات و دانسته‌های دیگران؟ دنیای ما محدود است. حتی اگر ما کل دانسته‌های بشر تا امروز را ملاحظه و مطالعه کنیم، می‌بینیم که این دانسته‌ها در برابر مجهولات و دنیای ناشناخته‌ها و به تعبیر قرآنی، دنیای غیب، یعنی آنچه که ما نمی‌دانیم بسیار محدود و کوچک است.

مطلب دیگر این که دانسته‌های انسان‌ها با یکدیگر متفاوت هستند. چنانچه بخواهیم بر اساس دانسته‌ها عمل کنیم، چه دانسته‌های خود و چه دانسته‌های دیگران و چه بر اساس مجموعه اطلاعات بشر، همواره با ناکامی و شکست مواجه می‌شویم. در عین حال نیز نمی‌توانیم بر اساس دانسته‌هایمان عمل نکنیم، زیرا مفهوم بسیار مهمی که تأثیر عظیمی در زندگی و شخصیت فردی و اجتماعی افراد دارد، مفهومی است به نام شاکله. اصل این کلمه از قرآن اقتباس شده است.

خداوند در یکی از آیات قرآن خطاب به پیامبر (ص) گفته است: «قُلْ كُلُّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ»؛ ای پیامبر به مردم بگو و بدان که هر انسانی مطابق شاکله خود عمل می‌کند. با توجه به این آیه، این سؤال مطرح می‌شود که شاکله چیست و از کجا آمده است و در کجای وجود ما نهفته است؟ وقتی در قرآن آمده هر انسانی بر اساس شاکله خودش عمل می‌کند؛ یعنی تمام کسانی که می‌خواهند خود را بسازند و تغییر و تحول در خود ایجاد کنند، موظف هستند ببینند شاکله چیست و چطور هر انسانی بر اساس آن عمل می‌کند؟ مطابق این آیه هر تلاشی در جهت اصلاح رفتار اگر مبتنی بر تغییر شاکله نباشد، بی‌ثمر است. از آنجا که هر انسانی مطابق شاکله خود عمل می‌کند، ایجاد هر گونه تغییر در رفتار تا مادامی که در شاکله ملکه نشود، استمرار نمی‌یابد.

شاکله چیست؟ با توجه به ریشه کلمه، شاکله از شکل است و دارای دو خصوصیت است: ۱. شکل‌پذیر است. ۲. شکل‌آفرین است؛ یعنی یک جایی در وجود انسان هست



که قابلیت شکل‌پذیری دارد و تحت تأثیر عوامل مختلف از جمله ژن و عوامل ژنتیکی، تربیت، خانواده، فرهنگ و جامعه شکل می‌گیرد و در نتیجه به اعمال ما شکل می‌دهد؛ یعنی، این بخش از وجود ما هم شکل‌پذیر است و هم شکل‌آفرین. به عنوان مثال، کسی که دروغ می‌گوید، صفت دروغ‌گویی در شاکله‌اش ثبت شده است و چنانچه بخواهیم کاری کنیم تا دیگر دروغ نگوید، باید این قدرت را داشته باشیم که شاکله‌اش را تغییر دهیم. حساسیت موضوع در همین است که از طرفی انسان مجبور است که بر اساس شاکله‌اش عمل کند و از طرفی دیگر جبر در اعمال و رفتار ما وجود ندارد. بنابراین، ما باید تلاش کنیم که خود را از بند و زنجیر آن دانسته‌هایی که شاکله را قفل می‌نماید، برهانیم. خیلی از ما در زندگی خود این تجربه را داشته‌ایم که بعضی وقت‌ها همه زندگی ما قفل می‌شود و رمزش در این است که شاکله‌اش قفل شده و باید آن قفل را بگشاییم. با گشودن این قفل شاکله انسان می‌تواند تغییر کند و انسان این تحول را در زندگی خود به‌روشنی حس می‌کند.

شاکله در بخشی از وجود ما مستقر است که مربوط به تخیل و خیال است. عموم مردم با بخش‌های فلسفی خیلی مانوس نیستند. مثلاً متافیزیک ارسطو را نمی‌توان به یک فرد عامی ارائه کرد، زیرا به‌زودی خسته و ملول می‌شود، اما اگر دربارهٔ گلستان سعدی، دیوان حافظ، مثنوی معنوی مولانا بحث کنیم، بلافاصله مجذوب می‌شود و مشتاقانه بدان گوش فرا می‌دهد، زیرا شعر و هنر مربوط به عرصه خیال و تخیل است و همهٔ مردم اهل خیال و تخیل هستند، اما اکثر مردم اهل تعقل و مباحث فلسفی نیستند. در نتیجه ایجاد تغییر و تحول چه در خود و چه در دیگران یک خلاقیت هنری محسوب می‌شود. کسی می‌تواند تغییر ایجاد کند و در مقام تربیت دیگران قرار بگیرد که هنرمند باشد و بتواند در دیگران تصرف کند و از این روست که می‌گویند پیامبری هنرمندی است، هنرمند پیامبر و پیامبر هنرمند است.

چنانچه با مطالعه بر روی حرکت پیامبران در طول تاریخ از جمله پیامبر اکرم (ص) می‌بینید که ایشان شاکله افراد را تحت تأثیر قرار می‌دادند. طوفان‌ها و گردبادها، مؤمن را تکان نمی‌دهد و او مثل کوهی استوار است، زیرا او بر اساس دانسته‌ها، شخصیت خود را شکل نمی‌دهد، زیرا دانسته‌های ما محدود است و ما را کوچک و محدود می‌سازد، اما دنیای غیب نامتناهی است و انسان‌ها با ایمان به غیب به نامتناهی متصل می‌شوند و شخصیتی استوار و نستوه می‌یابند.



قطره دریاست اگر با دریاست

ورنه او قطره و دریا دریاست

دانش و دانسته‌های ما به اندازه یک قطره است. اگر ما تمام ابعاد زندگی خود را که به شاکله مربوط است، بر اساس دانسته‌هایمان بنا کنیم، طبعاً موجودی کوچک و شکننده خواهیم شد. اما اگر بتوانیم شخصیت خود را بر اساس غیب بنا کنیم، به نامتناهی متصل می‌شویم.



متأسفانه نام این کتاب کمی حال و هوای ژورنالیستی دارد. یکی از خوانندگان این کتاب قبل از چاپ، حاصل مطالعه‌اش را در یک جمله بیان کرد و آن جمله در پشت کتاب آمده است: «ایمان درمانی، شما را به ساحل امن و آرام یقین نمی‌رساند». به قول حافظ: چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم...



هرکس وارد این حوزه می‌شود باید دست از سعی و تلاش بردارد. بحث ایمان به غیب که در قرآن و روایات آمده و با توجه به ویژگی‌هایی که از مؤمن گفته شد اگر انسان بخواهد مشکلاتش را حل کند و به آرامش برسد ناگزیر باید بر اساس دانسته‌هایش عمل کند و بداند که هیچ نمی‌داند و سعی خود را به کار بندد تا با دنیای غیب و نادانسته‌ها به نحوی ارتباط برقرار کند.



یکی از سؤالاتی که ذهن انسان را به خود مشغول می‌کند، مسئله عقل و عشق است. مسئله تخیل و تعقل و ارتباطش با ایمان. ما می‌دانیم که ایمان بدون عقل ثابت نمی‌ماند، همانطور تخیل می‌تواند ذهن فرد را خیلی زود جذب کند. آیا زود هم گریخته می‌شود؟ آیا ایمانی که در آن تعقل باشد، ماندنی‌تر نیست؟ اجماً می‌توان گفت رابطه عقل و وحی یا عقل و ایمان کل تاریخ فلسفه ما را در بر می‌گیرد و ام‌المسائل ماست و نخستین مسئله‌ای است که فارابی به عنوان اولین فیلسوف بزرگ ما آن را مطرح کرد.



خیلی از مسائلی که امروز در سطح جامعه در عرصه‌های مختلف ملاحظه می‌کنیم، در واقع تجسم مسئله رابطه عقل و وحی است. آیا عقل باید امور ما را تمشیت کند یا وحی؟ ما زمام امور را به دست عقل بسپاریم یا وحی؟ آیا این دو با یکدیگر متحد هستند یا تعارض دارند و حق تقدم با کدام است؟ در این کتاب همان طور که در فصل سوم اشاره شده است، هیچ انسانی شخصیت و زندگی و اخلاق خود را نمی‌تواند متوقف کند. ممکن است اهل نظر، فلاسفه، حکما و عرفا بیاندیشند و مطالعه کنند که عقل و وحی یکی است یا نه؟ که این

مباحث از زمان فارابی تا به حال رد و بدل می‌شود و هنوز هم تکلیف این مسأله معلوم نیست.

ما نمی‌توانیم بر اساس فلسفه زندگی خود را بنا کنیم، زیرا باید ساحت نظر و عمل تفکیک شود. در فلسفه خدا هم از دست فلاسفه در امان نیست، چنانچه آنان برای اثبات وجود خدا برهان آورده‌اند؛ یعنی بحث کردند آیا خدا هست یا نه؟ اگر قرار باشد ما حوزه عمل خود را با حوزه نظر مرتبط کنیم، پیاپی باید عملمان به هم بریزیم. اگر عملمان را مبتنی بر این مباحث کنیم، به طور مداوم باید عمل خود را تغییر دهیم و به هم بریزیم و این تغییر در عمل و رفتار، از ما یک انسان نامتعادل می‌سازد. به همین علت باید عرصه عمل را در حوزه ایمان ببریم و عمل را بر اساس ایمان برنامه‌ریزی کنیم.

ایمان به غیب؛ یعنی ایمان به حقیقت هستی که از دانش ما و همه انسان‌ها فراتر است. در عین حال مطالعه و گفت‌وگو کنیم و بیاندیشیم. بنابراین، بحث عقل و ایمان در عین حال که خیلی مهم است، اما باید از یکدیگر تفکیک بشوند. باید با عقل به سراغ ایمان برویم، اما خود عقل به ما می‌گوید که به نهایت رسیدیم یا نه؟ خود عقل به ما فرمان مرزشناسی می‌دهد. نقد عقل محض کانت مولود عقل است، یعنی عقل کانت دارد نقد عقل می‌کند و به عبارت دیگر، کانت از این حیث که فیلسوف است، دارد با عقل خود عقل را نقادی می‌کند. پس نقادی عقل و تعیین حدود آن زمان خود عقل است. اگر ما به عقل وفادار باشیم، به نهایت عقلانیت می‌رسیم. میرفندرسکی می‌گوید «نهایت عقلانیت و فیلسوفی، هدایت پیامبری است آن‌جا که کار فیلسوف به پایان می‌رسد، کار پیامبر آغاز می‌شود».

انسان‌ها باید دنبال دانستن باشند. فلسفه؛ یعنی شوق آموختن، فلسفه علم نیست، شوق آموختن است، انسان‌ها باید همواره در راه آموختن قدم بردارند.

آن را که خبر شد، خبری باز نیامد...

این‌که از من خبری آمده به‌خاطر این است که من

هنوز بی‌خبرم.

در بی‌خبری از تو صد مرحله من پیشم

تو بی‌خبر از غیر من خبر از خویشم